

## جمجمه

### داستانی از رابیندرا نات تاگور

ترجمه: عبدالمحمد آیتی\*

به هنگام کودکی، در اتاق مجاور اتاق ما جمجمه‌ای آویزان بود و شب هنگام که باد در سوراخ‌هایش می‌پیچید، صدایی رعب‌انگیز از آن برمی‌خاست. روز که بازی می‌کردیم، می‌دویدیم و صدای باد را در جمجمه آویخته تقلید می‌کردیم.

همسایه ما که در آن اتاق سکونت داشت، دانشجوی دانشکده پزشکی بود و چون پدر و مادرمان می‌خواستند که از هر علمی آگاه شویم، ما را نزد او می‌فرستادند تا علم تشریح بیاموزیم. البته آنان که از حقیقت امر آگاهند نیک می‌دانند که از این درس‌ها چقدر لذت می‌بردیم، و برای آنانکه ما را نمی‌شناسند بهتر است که حقیقت همچنان در پرده اختفا باقی بماند.

سالها گذشت، آن دانشجو از آنجا رفت و جمجمه را از آن اتاق برد و ما نیز آنچه از علم تشریح آموخته بودیم فراموش کردیم. قضا را عده‌ای مهمان برایمان آمد و من مجبور شدم که اتاقم را به آنها واگذارم و رخت به اتاق مجاور یعنی همان اتاق که سالها پیش جمجمه را در آن آویخته بودند بکشم.

یک شب خواب از چشمم پریده بود. شب از نیمه گذشت و من همچنان بیدار بودم. زنگ ساعت بزرگ معبد، هرچند گاه، طنین می‌افکند و گذشت شب را اعلام می‌کرد. شعله نیم مرده چراغ کم کم به خاموشی گرایید. خانواده ما آن روزها به مصیبتی گرفتار آمده بود و ما عزادار بودیم و طبعاً وقتی که چراغ خاموش شد و تاریکی اتاق را

---

\* مترجم و پژوهشگر ایرانی.

فرا گرفت، به فکر مرگ و زندگی افتادم، که چگونه گذشت شب و روز از این عمر اندک ما می‌کاهد. کم‌کم به یاد جمجمه افتادم، از خود پرسیدم که راستی آن جمجمه از آن چه کسی بوده است؟ ناگاه احساس کردم که شخصی در کنار تختخوابم راه می‌رود و صدای نفس‌های تندش را به‌آشکار می‌شنوم، گویی پی چیزی می‌گردد. آیا واقعاً کسی به اتاق من آمده، یا آنچه هست خیالی بیش نیست؟ وقتی که آدمی دچار بی‌خوابی می‌شود، خواه ناخواه دستخوش چنین اوهامی می‌شود. از صدای گام‌های او قلبم از تپش افتاد، تنم سرد شده بود و می‌لرزید. تا خود را از این هراس برهانم فریاد زدم: "کسی اینجا است؟" کسی که راه می‌رفت ایستاد و آرام گفت: "پی جمجمه‌ام می‌گردم." صدا، صدای لطیف زنی بود.

از اینکه از این خیال به‌هراس افتاده بودم، شرمند شدم. سر از بالش برداشتم و گفتم: "در این موقع شب؟ حالا با جمجمه‌ات چه کار داری؟" در جوابم گفتم: "این چه سؤالی است؟ آیا در آن جمجمه سحر جوانی و نشان بیست و شش سال زندگی من نیست؟ نباید به‌خاطر همین به‌دنبالش بگردم و پیدایش کنم؟" گفتم: "هرجا را که می‌خواهی بگرد، اما بگذار من بخوابم." در جوابم گفتم: "تنها هستی؟ نمی‌خواهی بنشینم و کمی باهم حرف بزنیم؟ من در ایام حیات با مردم انس بسیار داشته‌ام. می‌خواهم خاطره زندگی پیشین را تجدید کنم." حس کردم که کسی نزدیک من نشست. گفتم: "از اینکه در این نیمه شب هم‌صحبتی یافته‌ام خوشحالم. خوب، حالا چه می‌خواهی بگویی؟"

در این هنگام ساعت زنگ دو بعد از نیمه شب را نواخت و مهمان من گفت: "از عجیب‌ترین چیزی که دیده‌ام، یعنی سرگذشتم، برایت حرف می‌زنم..."

"آن وقتها که زنده بودم از هیچ‌کس به‌قدر شوهرم نمی‌ترسیدم. قلبم همچون ماهی سرگردانی بود که به‌دام او افتاده باشد. آن مرد غریب دلم را صید کرد و آرامش کودکی و آسایش خانواده را از من گرفت و دیگر هم به‌آن عالم محبت و صفا باز نگشتم. شوهرم پس از سه ماه مرد و من برای خانواده و دوستان پیشینم دلتنگ شدم. پدر شوهرم به‌زنش گفته بود که اگر به‌خانه پدرم باز نگردم

ممکن است از جادۀ عفاف خارج شوم. گوش می‌دهی؟ امیدوارم که به حرفهای من گوش بدهی!

گفتم: "گوش می‌دهم... زندگی تو آغاز عجیبی داشته است." زن گفت: "بگذار تمامش کنم."

"با دلی شاد به‌خانه پدرم برگشتم... من واقعاً زن زیبایی بودم، هرچند دوستانم درباره‌ی جمال من درست قضاوت نمی‌کردند... شما چه عقیده‌ای دارید؟"

گفتم: "شاید زیبا بوده‌ای، ولی من هرگز تو را به یاد نمی‌آورم. گمان هم نمی‌کنم که تو را دیده باشم." گفت: "چطور ممکن است مرا ندیده باشی؟ مگر به‌جمجمه من نگاه نمی‌کردی؟"

سپس خنده را سر داد و گفت:

"بله، آن جمجمه استخوانی چگونه می‌توانست از لطف جمال من حکایت کند؟ آن دو سوراخ جای چشمان می‌توانستند گویای جادوی نگاه و مستی چشمان من باشند؟ آن استخوانهای سرد و خشک چگونه می‌توانستند گونه‌های گلگون و با طراوت مرا مجسم کنند؟ آیا به‌راستی می‌توان در آن دو پاره استخوان نشانی از آن لبان لعلگون و دندان‌های آبدار و تبسم جانبخش یافت؟ چگونه می‌توان به‌تو ثابت کنم که آن جمجمه استخوانی که تو دیدی پیش از این چهره‌ای آسمانی، درخشان، زیبا و خیال‌انگیز بوده است. از اینکه دلم می‌خواهد که حرفهای مرا باور کنی خنده‌ام می‌گیرد. از طرف دیگر از دست تو عصبانی هستم. پزشکان آن زمان هرگز تصوّرش را هم نمی‌کردند که روزگاری آن چهره جانفزا وسیله آموزش شما شود. حتی یکی از آنها به‌من گل نرگس لقب داده بود. مسلماً اگر می‌دانست که روزگاری به‌جنین روزی می‌افتم هرگز این نام شاعرانه را به‌من نمی‌داد."

"بعضی وقتها که دامن کشان می‌خرامیدم، چون دانه الماسی می‌درخشیدم و به‌هر جا که رو می‌کردم پرتو حسنم چشم‌ها را خیره می‌ساخت. بارها به‌دستانم، دستهایی که زیباترین مردان را مفتون خویش ساخته بودند، نگاه می‌کردم. تو که فقط از همه وجود من جمجمه‌ای را دیده‌ای هرگز حرفهای مرا باور نخواهی کرد."

از این رو بر تو خشمناکم و امشب نمی‌گذارم که خواب به چشمانت برود. خوب شاید شبی از شبها به خوابت بیایم و جلوه‌ای کنم تا هرچه از علم تشریح آموخته‌ای از یاد ببری.“

گفتم: ”به جمال نادیده‌ات قسم که از آنچه تو می‌گویی هیچ به یادم نمانده است.“  
گفت: ”من از میان زنان نتوانستم برای خود دوستی اختیار کنم. برادری داشتم که با خود عهد کرده بود که هرگز تن به زناشویی ندهد. من در خانه او تنهای تنها بودم و ساعات زندگی را در باغ او می‌گذرانیدم. چنان می‌پنداشتم که محبوب عالمم، و ستارگان آشوبگر از چشمه جمال من سیراب می‌شوند، باها به عشق من می‌نالند و زمین بر آن پای می‌نهد اگر عقلی می‌داشت به وجد می‌آمد، و همه جوانان جهان علفهای سبزی هستند و از آنها فرشی افکنده‌اند تا من بر آن گام نهدم. ولی با این همه قلبم لبریز از اندوه بود.“

وقتی که چیکار، دوست برادرم، دانشکده پزشکی را به پایان رسانید، طبیب خانواده ما شد. من از پشت نقابی که بر چهره داشتم بارها او را دیده بودم. برادرم اخلاق عجیبی داشت. هرگز نمی‌خواست با چشمان باز دنیا را بنگرد. جز چیکار دوست دیگری نداشت و ازین رو او تنها غریبه‌ای بود که من در عمر خود دیده بودم... گوش می‌دهی؟... به چه فکر می‌کنی؟“

آهی کشیدم و گفتم: ”دلم می‌خواست من به جای چیکار بودم.“  
گفت: ”صبر کن تا همه سرگذشتم را برایت حکایت کنم: یک شب مریض شدم. طبیب به عیادت آمد. این اولین ملاقات ما بود. وقتی که او آمد، من کنار پنجره بر بستر افتاده بودم. سرخی غروب به صورتم افتاده بود. طبیب به من نگاهی کرد. من در این حال خود را به جای او تصور کردم از دریچه چشم او به خود نگریستم. دسته‌ای از زلف شبه فامم بر جبین سپید و درخشانم افتاده بود. صورتم روی بالش کتان بود و شعاع غروب بر آن تافته بود. طبیب با لحنی آزرمتگین از برادرم پرسید: ”نبضش را بگیرم؟“

”دستم را به طرفش دراز کردم و با خود گفتم - کاش دستبند زناشویی او زینت بخش دستم می‌بود. در همه عمرم طبیعی را ندیده بودم که وقتی نبض مریض را می‌گیرد قلب خودش هم به تپش افتد. او نبض مرا گرفته بود تا میزان

تبم را دریابد و من گوش به صدای قلب او می‌دادم تا مقدار محبتش را دریابم...  
باور می‌کنی؟“

گفتم؟ ”چرا باور می‌کنم. قلب، وقتی که می‌زند، قصه عمر آدمی را سر می‌دهد.  
گفت: ”پس از آنکه بارها مریض شدم و بارها شفا یافتم، دریافتم که از همه آنهایی  
که در دنیای خیال با من زندگی می‌کردند، جز دو تن باقی نمانده‌اند: یکی او که طیب  
است و یکی من که بیمار او هستم!“

”پاره‌ای از شبها گوهرهایم را به خود می‌آویختم، لباس عروسان به تن می‌کردم،  
تاجی از زنبق و یاسمن بر سر می‌نهادم و در جای همیشگی خود، زیر درخت  
می‌نشستم.“

”آیا گمان می‌کنی که خوبرویان از نظر کردن در خویشتن ملول می‌شوند؟ من  
خود را از دریچه چشم آن طیب می‌دیدم و مفتون و مسحور خویش بودم. ولی  
گاه در این کار اسراف می‌کردم، و از اینکه روحم چون نسیمی سبکبال در فضا  
به پرواز درآمده است به وحشت می‌افتادم. پس از آن با خود شرط کردم که هرگز  
تنها ننشینم. اگر سرگذشتم را به همینجا خاتمه دهم چه می‌کنی؟“

گفتم: ”اگر بخواهی می‌توانی، ولی قصه‌ات ناتمام می‌ماند. خوب، من هم می‌توانم  
باقیش را به‌هنگام صبح بشنوم.“

گفت: ”نه باید تمامش کنم، تا بتوانم از روی راز لبخندی که بر آن جمجمه نقش  
بسته است پرده بردارم: مدتی با طیب نشست و برخاست کردم. روزی از او درباره  
انواع سمها پرسیدم که کدام یک کشنده‌تر است. این گفتگوها مرا به فکر مرگ انداخت  
تا آنجا که تنها به دو چیز می‌اندیشیدم: عشق و مرگ... کم‌کم قصه‌ام به پایان می‌رسد.“  
گفتم: ”شب هم کم‌کم به پایان می‌رسد.“

گفت: ”چندی بعد احساس کردم که طیب گویی رازی در دل نهفته دارد که از  
افشای آن شرم‌منده می‌شود. یک روز با لباس نو به‌خانه آمد و از برادرم خواست که  
کالسه‌اش را شب به او عاریه بدهد. علتش را پرسیدم، گفت ازدواج کرده و امشب  
عروسی اوست. من خندیدم، خیلی هم خندیدم و فهمیدم که به آن زن مال فراوانی به‌ارث  
رسیده و طیب به‌سبب دارایش با او ازدواج کرده است. اما چرا از من مخفی می‌کرد؟

آخر من از او خواسته بودم که ازدواج نکند، زیرا ازدواج قلب مرا می‌شکند. ولی نباید به مردها اطمینان کرد. عصر که طیب آمد به استقبالش رفتم و مثل همیشه می‌خندیدم. به او گفتم: مطرب خبر کرده‌ای؟ مگر نباید شادمانی کنیم؟ گفت: مگر این کار شادمانی است؟“

”بار دیگر خندیدم و گفتم: باید چراغانی کنی و مطرب بیاوری و برادرم را برای تهیه آنها روانه کردم. او رفت و ما را تنها گذاشت. من از عروس صحبت به میان آوردم و گفتم: حتماً باهم به دیدن من خواهید آمد. من دوستش خواهم داشت و پرسیدم: راستی باز هم نبض مرا خواهی گرفت؟ هرچند دکتر می‌توان از راز دل مردم آگاه شد، ولی من نشان نوعی اضطراب را در چهره او دیدم. برادرم که آمد، به دست هریک جامی دادم. آنها نوشیدند و به عروسی رفتند و خود نیز جامی نوشیدم. بعد زیباترین لباس‌هایم را پوشیدم و با گردن‌بند خود را آراستم، ولی خواب بر من غلبه کرد. شب قشنگی بود. نسیمی که از مشرق می‌وزید بوی زنبق و یاسمن به مشام می‌آورد. کم‌کم صدای موسیقی که از دوردست می‌آمد رو به خاموشی نهاد و چشمانم را بستم و لبخند زدم. دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. شاید همچنانکه لبخند بر لب داشته‌ام مرده باشم. بعدها دیدم که شما با جمجمه‌ام با جایگاه همه خاطراتم بود درس می‌آموزید. از این قصه لذت بردی؟“

گفتم: ”قصه عجیبی بود.“

در این هنگام خروس سحر بانگ برآورد. گفتم: ”اینجا هستید؟“ کسی جوابم نداد. فروغ بامدادی به درون خانه‌ام تابیده بود.